





دیوان سروده های  
نادیا انجمن

گروه انتشارات آزاد ایران با ایجاد یک سیستم پخش اینترنتی، کتاب‌های منتشرشده توسط این گروه را به خوانندگان مقیم ایران می‌رساند: اکثر کتاب‌های منتشرشده توسط این گروه، به صورت کتاب الکترونیکی رایگان در قالب فرمات پی دی اف در دسترس خوانندگان مقیم ایران است.



این فایل داونلوود شده از مراجع مجازی/اینترنتی گروه انتشارات آزاد ایران فقط و فقط برای استفاده‌ی شخصی دریافت‌کننده در داخل ایران می‌باشد. هرگونه توزیع و پخش چاپی یا مجازی فایل داونلوود شده و نیز انتقال آن از طریق سرورها یا سخت‌افزار دیگر چه در ایران و چه در کشورهای دیگر اکیداً ممنوع بوده و مطابق قوانین بین‌المللی و ملی رسانه‌ها و کپی‌رایت تحت تعقیب شدید قانونی قرار می‌گیرد. همچنین عرضه‌ی فایل‌های داونلوود شده از مراجع مجازی/اینترنتی گروه انتشارات آزاد ایران در کتابخانه‌های مجازی/اینترنتی اکیداً ممنوع است. کتابخانه‌های مجازی/اینترنتی می‌توانند مستقیماً به تارنما/سایت گروه انتشارات آزاد ایران لینک داده و خوانندگان خود را راهنمایی نمایند.

[www.entesharate-iran.com](http://www.entesharate-iran.com)

# دیوان سروده های نادیا انجمن

به کوشش محمد شفیع نورزائی و دکتر سام واثقی



بنیاد کتابهای سوخته ایران The Iranian Burnt Books Foundation

دیوان سروده های

نادیا انجمن

The Book of Poems of

Nadja Anjoman

چاپ اول 1st Edition

۱۴ بهمن ۱۳۸۵ - 3 February 2007

نشر بنیاد کتابهای سوخته ایران

آرشیو جهانی ادبیات ایران در تبعید

Published by the Iranian Burnt Books Foundation

World Archives of Iranian Exile Literature

Herzogstraße 42 / 42103 Wuppertal-Elberfeld / Germany

به کوشش دکتر سام واثقی و شفیع نورزائی

Edited by Dr. Sam Vaseghi ([sam@vaseghi.de](mailto:sam@vaseghi.de), [www.vaseghi.de](http://www.vaseghi.de)) & Shafi Nourzai

[www.entesharate-iran.com](http://www.entesharate-iran.com)

ISBN 978-91-86131-01-2

© کلیه حقوق برای بنیاد کتابهای سوخته ایران محفوظ است. تهیه هر گونه اثر از متن این مجموعه و یا بخشی از آن به زبان فارسی یا ترجمه به زبان دیگری چه در ایران و چه در خارج از ایران طبق قانون کپی رایت ایران و کپی رایت بین المللی منوط به اجازه کتبی بنیاد کتابهای سوخته ایران است.

## فهرست

۹	پیشگفتار
۱۵	مجموعه گل دودی
۹۷	مجموعه یک سبد دلهره





## محمد شفیع نورزائی - برادر مرحومه نادیا انجمن

روانشاد نادیا انجمن فرزند منشی عبدالباقی نورزائی در ششم جدی ۱۳۵۹ در يك خانواده متدین و روشنفکر در شهر هرات باستان دیده به جهان گشود. پدرش انسانی آرام، اندیشمند و متواضع، وکیل اسبق مردم در لویه جرگه سال ۱۳۵۵ بود که اکنون شغل آزاد داشت. با تولد نادیا زندگی خانواده اش رونق تازه یافت. نادیا از کودکی نهایت زیرک و با هوش بود و از ۵ سالگی شامل مکتب دخترانه محجوبه هروی در نزدیک خانه شان، گردید. او همواره شاگرد زکی و لایق در صنف بود و پدر و مادر درین عرصه تشویقش مینمودند.

وقتی نادیا در صنف پنجم مصروف تعلیم بود، روزی با چشمان پر اشک بخانه برگشت. مادرش موضوع را جویا شد، نادیا شکایت داشت که در حق او بی انصافی شده، بخاطریکه کوچک تر از دیگران در صنف است معلم صاحب نمره او را کم داده است. درحالیکه تمام سوالات را پاسخ درست نوشته است، اما نمره یکی دیگر از همصنفانش را که تنبل ترین صنف است پوره داده و او خواهر زاده معلم است.

تا آنزمان نادیا آنقدر جدی و عصبانی نشده بود، مادر دلداری اش داد و وعده سپرد تا فردا با او به مکتب برود و موضوع را روشن کند. آن شب نادیا بسیار نا آرام بود و همین بود که طبع شعرش شگوفا گشت؛ و اولین شعر گونه اش را نوشت:

وسيله ای دواي درد شاگرد!

چرا هرگز نیائی سوی ما تو؟

همی خواهم که با من یار گردی

دهی پایان بر این رنج و بلا تو

و در آخر آمده بود:

مبادا از طرف آزرده گردید!

که هر چه گفته این دختر صحیح است

مبادا کینه ام در دل بگیرد!

که از مغز این دماغ من تهی است

فردای آنروز که نادیا شعر را برای نگران صنفش خواند، تمام استادان بیش از پیش متوجه استعداد او شده و طالب حق او از معلم تاریخ گردیدند.

این انگیزه بود که نادیا را به سرودن شعر واداشت. بعد از آنروز در تمام محافل مکتب نادیا ده ساله سهم داشت و سروده هایش را به خوانش می‌گرفت. همصنفی هایش به داشتن او افتخار میکردند و معلمین نیز بهترین دوستان و مربیان او بودند، همینطور در خانه پدر و مادر رفیق و همرازش بودند و در بین خواهران و برادران محبوب و دوست داشتی بود.

نادیا در صنف دهم مکتب بود که دولت طالبان روی کار آمد و او و سایر همقطاران زندانی خانه گردیدند. اما، او به این باد نلرزید:

" من نه آن بید ضعیفم که به هر باد بلرزم "

و به سرودن شعر ادامه داد.

شب ها تا دیر وقت بیدار میماند و با کاغذ و با خامه جشن می‌گرفت:

" با کاغذ و با خامه چه خوش جشن گرفتم "

دیشب که لبم زمزمه باز شدن داشت "

و افکار و احساساتش را در غالب های نو و کهن شعر غنی دری بیان میکرد ، روزها نیز حتی هنگام غذا پختن در آشپزخانه، کتاب و قلم از او دور نبود. در زمان طالبان که اکثر جوانان از اثر نداشتن برنامه و سرگرمی به گوش کردن نوار های تیپ و سی دی و تماشای فلم های

هندی و ایرانی روی آورده بودند، او بیشتر شنونده برنامه های رادیوی بی بی سی بود، بخصوص برنامه های نیم روزی آن.

( جوینده یابنده است)، نادیا در وقت نا امیدی و انزوای دختران به آرزوی بزرگش که همانا آشنائی با پوهنوال محمد ناصر رهیاب استاد ورزیده دانشکده ادبیات پوهنتون هرات بود، دست یافت. در آن زمان که زنان و دختران جرئت خارج شدن از خانه را نداشتند، نادیا به اجازه پدر با شجاعت تمام به خانه استاد میرفت و از دنیای دانش و تجربه او مروارید میجست، رفته رفته غزلها و اشعارش رنگ و بوی بیشتر مییافت و ذوق نیکو و طبع روانش استحکام بیشتر.

نادیا در آنزمان هنرخیاطی را نیز به بهترین صورت درآموزشگاه خصوصی خیاطی آموخت. این در حالی بود که تحقیق و مطالعه کتب سعدی، حافظ شیرازی، مولانای بلخ، بیدل دهلوی، مهدی سهیلی، سهراب سپهری، نیمایوشیج، فریدون مشیری، فروغ فرخزاد، پروین اعتصامی، قهار عاصی، رمان های جلال آل احمد، صادق هدایت، فهیمه رحیمی، نسرین ثامنی ... و اصلاح کردن آثار ادبی دیگر نویسنده گان جوان در همکاری با انجمن ادبی هرات و معمولاً کار خانه را هم در پروگرام روزانه داشت.

در سال ۱۳۸۱ بعد از ختم دوره طالبان، وقتی دروازه های مکاتب بر روی دختران باز شد، نادیا زندگی تازه یافت. در آن وقت طبق امریه وزارت معارف به امتحان کانکور راه یافت و به رشته دلخواهش که همانا پوهنهی ادبیات بود، پذیرفته شد. این موفقیت برایش روح تازه ی بخشید و آنقدر خوشحالش ساخت که گویا کسی جهان را به او بخشیده است.

نادیا همانند مکتب در فاکولته نیز محصل ممتاز و شایسته ماند، و در طول هفت سمستر گذشته اش اول نمره عمومی دانشکده ادبیات و علوم بشری پوهنتون هرات بود و روز بروز به کامیابی های چشمگیری میرسید. چندین برگ شهادتنامه، تقدیر نامه و تحسین نامه را چه از طریق دانشگاه و چه انجمن ادبی هرات بدست آورده بود. در پوهنتون بورسیه های تحصیلی دراز مدت و کوتاه مدت به او میسر میشد. در سال سوم تحصیلی به اتفاق ده تن از استادان و محصلان انات فاکولته جهت سیر علمی و دیدار از اماکن و مراکز فرهنگی، هنری، تاریخی و نیز دانشگاهها به

ایران سفر کرد. درین سفر توانست با برخی از شعرا و نویسندگان ایرانی دیدار و ملاقات و تبادل نظر و تجارب نماید. از جمله او مؤفق شد تا دانشمند بزرگ و فیلسوف بی نظیر معاصر دکتور حسین الهی قمشه ای را، که همیشه علاقمند و شنونده بحث های علمی و فلسفی او از طریق تلویزیون بود، ملاقات نماید و مورد تشویق و تحسین او قرار گیرد.

نادیا در حسن خلق و رفتار نیکو با دیگران فردی نمونه محسوب میشد، تبسمی که همیشه بر لب داشت، او را محبوب دیگران ساخته بود، دختری صبور و با حوصله بود که از غرور، بی حجابی، تمسخر و آزار دیگران بسیار فاصله داشت. از اسراف بیزار بود و در مورد خرید لباس های قیمتی و زیورات پر زرق و برق نظر منفی داشت. نادیا طرفدار سرسخت کودکان بود و به آنان بسیار شفقت و مهربانی داشت. وقتی در کوچه و بازار با اطفال فروشنده مواجه میشد، حتماً چیزی میخرید گرچه اکثراً به آن نیازی نداشت، چه، به این باور بود که " طفلك خوشحال میشود". رویه پسندیده وی با اطفال بود که هر چند در خانه شان طفلی وجود نداشت اما همه روزه اطفال همسایه ها به ملاقات نادیا میآمدند.

از نوجوانی نادیا خواستگاران زیادی از افراد معتبر و صاحب مقام به خانه پدرش می آمدند و او بوسیله مادرش به همه جواب منفی میداد و میگفت که اصلاً خیال ازدواج ندارد. او بیشتر در عالم معنی سیر میکرد تا زندگی مادی؛ و اما در اواخر سال ۱۳۸۲ پس از چندین جواب رد به خواستگاریهای ممتد خانواده فرید احمد مجید نیا، بر تقدیر الهی گردن نهاد و به عقد وی در آمد. بعد از يك مراسم ساده عروسی در خزان ۱۳۸۳ به خانه شوهر رفت. اندکی بیشتر از يك سال زندگی مشترك را گذشتانده بود که بالاخره شب ۱۵ عقرب ۱۳۸۴ پایان دردناك زندگی کوتاه اما پر ثمر نادیا انجمن ۲۵ ساله گشت. در حالیکه بیشتر از دو ماه به پایان دوره تحصیل این دانشجوی برجسته و امید فردای پوهنهی ادبیات و علوم بشری دانشگاه هرات نمانده بود، در اثر خشونت های خانوادگی مرغ وحش به سوی عرش خدا پرواز کرد و کتاب زندگی اش را برای همیشه بست. و فردای آنروز در زیر اشکهای آسمان پیکر معصوم شاعره خوش قریحه و با استعداد ادبیات معاصر دری، در جوار آرامگاه پیر هرات حضرت خواجه عبدالله انصاری(رح) در میان نوحه و زاری هزاران تن از وابستگان، دوستان، جامعه فرهنگی و سایر شهروندان سوگوار و ماتمزده رخ در نقاب خاک کشید.

از نادیا انجمن، بهرام سعید کوندک ۵ ماهه ای سرحال، باهوش و زیبا به یادگار ماند که بیشتر از جان دوستش میداشت.

گل دودی عنوان اولین مجموعه شعری، "که اندک تراوش های است از تندیس ترك خورده احساسش، همانکه همواره آماجگاه تازیانه های دست سرنوشت بوده"، از سروده های زنده یاد نادیا انجمن است که به همت پوهنمل محمد مسعود رجایی استاد پوهنهی ادبیات و علوم بشری پوهنتون و رئیس انجمن ادبی هرات، که پیوسته مربی و مشوق راستین او بوده، در بهار ۱۳۸۴ به زیور طبع آراسته و منتشر گردید.

یک سبد دلهره دومین مجموعه شعر نادیا انجمن در سال ۱۳۸۵ به همت سعیدالدین «جامی» و کانون جوانان انجمن ادبی هرات برای نخستین بار چاپ و نشر شد.

این دو مجموعه در کنار هم دیوان سروده های شاد روان نادیا انجمن را تشکیل می دهد، که در اینجا در ویرایشی نو تحت نظر بنیاد کتابهای سوخته ایران عرضه می شود.

اشعار، خاطرات و تمام زندگی شاد روان نادیا انجمن، نغمه ای بود به یاد ماندنی و فراموش ناشدنی در نغمه سار هستی وجود هر فرد افغان، و از آن فراتر هر انسانی که به فرهنگ و ادب دری عشق میورزد.

روحش شاد و یادش گرامی باد!



# گُل دودی

## حسن خدایی

به هر کجا که رسیدم طلوع روی تو دیدم  
ز شهرزاد خوش آوا، حکایت تو شنیدم

به هر چه شعر سرودم ترانه ساز تو بودی  
خیال نقش تو بود آنچه روی صفحه کشیدم

اگر ز خلق گسستم چه غم که با تو نشستم  
اطاعت تو گزیدم اگر ز جمع بریدم



به ظلمت شب سردم تو چلچراغ طلایی  
طراوت گل صدرنگ شاخه های امیدم

شمیم دلکش جنگل، نسیم صبح بهاری  
تو جلوه شب شعرم، تو لطف بخت سپیدم

به بزم ماه لقایان، میان مجلس خوبان  
به کبریایی حسن خدایی تو ندیدم

سرطان ۱۳۸۱

## نیزه خورشید

دریچه را بگشا

آفتاب میتابد

به روی شب در بند

به شب بگوی که ما

به تاج دختر مهتاب جلوه گهریم

ستاره سحر از جنس گوشواره ماست

اگر فرود آیی

به داغ کوره آتشفشان سینه ما

چو هیمة میسوزی

که آفتاب حقیقت به یک اشاره ماست

اگر چه خسته و بیچاره شب نشین شده ایم

بسان نیزه خورشید

شکست آئینه شب هنوز چاره ماست

دو چشم را واکن  
ببین به اوج فلک  
به آسمان گهر خیز و کوکبان طلا  
که لحظه لحظه تار تو را فروغ دهند  
چراغ خانه تو  
حدیث روشنی قلب پر شراره ماست  
قسم به جلوه رنگین کمان "هفت اورنگ"  
که رنگ و روی زمان حسن ماهپاره ماست  
به شب سلام مکن  
صبح سبز نزدیک است  
شب سیاه پر از وحشت است  
تاریک است  
به اوج عرش حقیقت به مزدگانی مهر  
به روی صبح بخند  
به روی شب در بند

ثور ۱۳۷۸

نیست شوقی که زبان باز کنم از چه بخوانم  
من که منفور زمانم چه بخوانم چه نخوانم

چه بگویم سخن از شهد که زهر است به کامم  
وای از مشقت ستمگر که بکوبیده دهانم

نیست غمخوار مرا در همه دنیا به که نازم  
چه بگریم، چه بخندم، چه بمیرم، چه بمانم

من و این کنج اسارت، غم ناکامی و حسرت  
که عبث زاده ام و مهر بیاید به زبانم

دانم ای دل که بهاران بود و موسم عشرت  
من پر بسته چه سازم که پریدن نتوانم

گرچه دیر یست خموشم نرود نغمه ز یادم  
زانکه هر لحظه به نجوا سخن از دل برهانم

یاد آن روز گرامی که قفس را بشگافم  
سر برون آرم ازین عزلت و مستانه بخوانم

من نه آن بید ضعیفم که ز هر باد بلرزم  
دخت افغانم و بر جاست که دایم به فغانم

دلو ۱۳۷۸

خسته شد دل‌های ما از درد‌ها، بیچاره گیها  
گم شدیم آخر میان خاکها در تیره گیها

میرویم این بار و ما را نیست برگشتی دوباره  
ای خوشا بگریختن از دست این بیهوده گیها

مرغی از باغ ارم بودیم اندر دام گیتی  
بیگانه ماندیم در دامان این آلوده گیها

هر کسی آزرده با تیری پَر کوتاه ما را  
بار دیگر نیست ما را تاب این آزرده گیها

دهر زندان بود و ما دربند قفل آهنینش  
ای خوشا بر ما که رستیم از حصار بنده گیها

در تپشهای مداوم نیست دیگر اشتیاقی  
خسته شد دلهای ما از درد ها بیچاره گیها

اسد ۱۳۷۹

## باغ من

دوست دارم معنی امید را باور کنم  
راه غم بر بندم و فکر ره دیگر کنم

ریشه های زنده گی را آبیاری لازم است  
بعد ازین آینده را نوشاب در ساغر کنم

چشمه مهتاب را در سایه ها جاری کنم  
سرو ها و سبزه ها را سبز در اختر کنم



باغ من در روشنی رشک گهر ها میشود  
گر گل خورشید را دعوت به این محشر کنم

روزگار از کار من افسانه خواهد نوشت  
دوست دارم سینه تاریخ را پر زر کنم

انجمن گر در سرودنها مرا یاری کند  
شعر ناب خویش را آذین هر دفتر کنم

جدی ۱۳۷۹

ای آسمان بیار که این خاک سوخته  
در اشتیاق قطره باران زنده گی است  
لبهای خشک و سینه آتش گرفته اش  
تصویری از نمایش پایان زنده گی است

ای ابر جنبشی که درین سرزمین داغ  
چشم هزار مزرعه در انتظار توست  
باز آکه کوههای زمرد نشان شهر  
عمریست جامه کرده سیه سوگوار توست

ای آب ای طبیب طبیعت عیادتی  
کز درد دوریت دل گلهای شکسته است  
دیگر نمانده تاب تحمیل به غنچه ها  
در حسرت تو خنده به لبها شکسته است

یارب روا مدار که دهقان نا توان  
در کوره زمانه لب تشنه جان دهد  
یک قطره آب رحمت بی انتهای تو  
بر دستهای خسته دهقان توان دهد

یارب به کوچیان دل افسرده الفتی  
یارب به سوز سینه دریا عنایتی  
یارب به خشکی لب سوزان چشمه ها  
بر دشتهای سوخته، باران رحمتی

مابنده گان نادم و بشکسته قامتیم  
غرق گناه گشته و در جهل و ظلمتیم  
یارب روا مدار که بیچاره تر شویم  
بر ما ببخش گرچه سزاوار محنتیم

آبی بریز بر سر ما کندر اتشیم  
آبی که چشم چشمه خشکیده، تر شود  
این خاک داغ خوابگه عاشقان توست  
هرگز روا مدار که زیر و زیر شود

## ناز دخترانه

صبحها دلم چه بیقرار  
هوای خلوت شبانه میکند  
خسته و گرفته میشود  
قیل و قال روز را بهانه میکند  
عصرها ولی  
طلوع را ترانه میکند  
شب که میرسد  
شاخه خیال دل جوانه میزند  
بیخبر ز خویش  
روبه آسمان  
پرواز بیکرانه میکند:  
(دست اگر به ماه میرسید  
شب اگر خمودی مرا به یک ستاره میخرید  
صبح اگر نمیدمید  
شهر شب به دست من چراغپوش  
تا ابد نگاه من ستاره نوش...)

وای ازین دل خیالپرورم  
که هستی مرا  
غرق در فسانه میکند  
این عجز تا به کی دگر  
ناز های دخترانه میکند؟

ثور ۱۳۷۹

باز تنها منم و جلوه زیبایی شب  
باز عاشق شده ام عاشق تنهایی شب  
باز مردم همه خوابیده و من مست خیال  
جامها برده ام از ساقی رویایی شب

وہ چه زیباست کہ بادیدہ دل میبینم  
باز مہتاب مرا «دخترمن» میخواند  
دعوتم میکند از لطف بہ جانخانہ خویش  
و بہ صد ناز و ادا سوی وطن میخواند

باز پیرامن دل و سوسہ ہا حلقہ زدند  
کہ ازین غمکدہ بیرون ببرم مایہ جان  
شاد پرواز کنم سوی افقہای سپید  
بدر آرم ز قفس گنج گرانمایہ جان

گر ازین تیره سرا رخت ببندم چه عجب  
خانه ام گوشه یی از ماه خدا خواهد شد  
روح من تا دل انوار خدا خواهد رفت  
دل من مامن آیات بقا خواهد شد

مرغ بی بال و پرم شوق پریدن دارم  
دیده بر دست توانای که باید دوزم  
گر کسی نشکند این حلقه پولادین را  
لاجرم در عطش و سوسه ها میسوزم

تو مرا تا به سرانجام توانی بردن  
آه، ای شعر فسونکار مددکاری کن  
بی وجود توبه دل اینهمه هنگامه بود  
تو مرا و سوسه کردی، تو مرا یاری کن

جدی ۱۳۷۹

درین سرای سکوت  
یکی نمانده که دل خو کند به آوازش  
زباغ سوخته اش بوی دود میآید  
وسروهای رسایش در انتظار زلزله اند  
که سربه خاک نهند  
دریغ از آن که به پایان رسیده آغازش

هر آن که بال و پری دارد و توانایی  
به سان تیر ازین بی نشان گریزان است  
به وقت بال گشایی و لحظه های فرار

خوش است حالت شوق عجیب پروازش  
و آنکه قوت پرواز خود نمی بیند  
فتاده گوشه یی ویرانه در پریشانی  
کجاست یار سخنساز و قصه پردازش



درین سرای سکوت  
امید ما همه در انتظار میمیرند  
نهالها همه در نوبهار میمیرند  
به هر که مینگری  
به خود شکسته ز تکرار روزها سیراست  
طلوع نیز ازین بخت تیره دلگیر است

ازین سرای خموشان و بی سر انجامان  
فرار باید کرد

به سوی شهر افقهای دور و ناپیدا  
به هر کجا که هیاهوی زیستن باشد  
اگر که بال نباشد  
به پای باید رفت

و پا اگر نبود دست دل به دریا زد  
به آب باید زد

ز باد باید خواست

زهر رهی که میسر بود ازین زندان

فرار باید کرد

فرار باید کرد

## زهر آگین

آنشب ...

در محفل خصوصی گزدمها

یک بحث داغ و تلخ

دیری ادامه یافت

موضوع «زرق زهر به اندامهای علم!»

در انتخاب سم

سامان نمیگرفت و به مطلب نمیرسید

ناگاه از آن میان

یک تن که بود زشت تر از اصل نسل خویش

چون تیغ بر گشاد زبان

گفت اینچنین

شب در گذشتن است و مجال درنگ نیست

تا چشمهای طعمه بخوابند  
خیزید و نیشگاه بجوید  
میراث مانده بر من  
یک شیشه از هلاهل چندین هزار ساله جدم  
ایثار گرمم...

سرطان ۱۳۸۰

## شوق بی نیاز

من از دیار دور دست دوستی  
به آشتی دهی شوق بانگاه آمدم  
به التماس و لابه ها  
زبان عاشقی شدم  
سرودم این ترانه را:

بیا یکی شویم باز هم  
که جانپناه من تویی  
نگو نگو نبوده ام  
که جلوه گاه من تویی  
به شب سرای خالیم  
بتاب! ماه من تویی

نگاه ناز میکند  
امید طفره میرود  
دودست مهر نیز سست میشود  
و من درین میانه شوق بی نیاز را  
به دوش میکشم سبک  
به دور میبرم ازین کهنسرای دشمنی

سرطان ۱۳۸۰



## شکست

چه صادقانه، چه ساده  
تو با یقین به شکفتن  
درون حجره صبرت به انتظار نشستی  
اگر بهار نیامد  
تو با نسیم خیالت  
لبی به خنده گشودی  
و دل به آتیه بستی  
ولی دریغ که هرگز  
بهار در تو نجوشید  
و بخت با تو نخندید  
و تا به عشق رسیدی  
بلاى ظالم توفان  
گل امید ترا چید و  
نا شکفته شکستی

## قصه های تلخ

ای قصه های تلخ

عمریست دفتر دل ماخانه شماست

این چشمهای غمزده این گونه های زرد

آثار شوم عادت خصمانه شماست

ای شاخه های غم!

صد نوبهار آمد و صد مهرگان گذشت

بس غنچه ها که داغ به دل از جهان گذشت

صد راه بسته و اشد و صد کاروان گذشت

فرعون مرد و قصه نمرودیان گذشت

اما شما هنوز چنان سبز و تازه اید

گویی زبطن باغنچه امروز زاده اید



ای شعله های یاس  
یک روز از دیار دل ما سفر کنید  
تنها نه قلب ماست سزاوار سوختن  
یک بار هم به خانه دیگر گذر کنید

ای قصه های تلخ  
جانها به لب رسیده ز مهمانی شما  
ز نهار، جستجو گرمسکن اگر نه اید  
فرداست کز خرابه غمبار روز گار  
مارخت بسته ایم و شما زار و بی پناه  
در برزخ زمان  
بیخانه مانده اید

حمل ۱۳۸۰

## تا بیکران خالی

آنروزها او از خودی لبریز بود  
میپرورانیدند دستانش  
نورسته بی ریشه را در خویش  
تا بارور گردد

آنروزها، در زلال جاری اندیشه هایش  
پربه‌ایان گونه‌گون بودند

آنروزها گاهی  
درختان زیر دستش درس میخواندند

آنروزها اندام‌هایش رام او بودند  
شاید از شکوهش میهراسیدند

ولی امروز  
اودستهایش خشک و بیبارند  
چشمهایش سوخته؛ خالی است  
زالال فکر هایش نیز اینک در دل مرداب  
میمیرد

به پاها اعتمادش نیست  
گویی کجروی کردند و با فرمان دیگرها  
به راه دیگری رفتند

و او در کنج خاموشی نشسته  
رفته تا اعماق دریای فراموشی  
و از یاد زمان خالی است  
آن  
او تا بیکران خالی است

روزی که اندیشه هایم به من، جای احساس سرد

هیزمی هدیه آرند

روزی که چشمهایم فراخی کنند

آنچنان

که بادیدن برگ پژمرده ای اقیانوس جاری بدارند

روزی که دستهایم هنرمند گردند و

بر جسم بر هوت هستی

لباسی پر از گندم و گل بیافند

روزی که لالایی من تواند

خوابی به چشمان بیمار طفلان بیخانمان آورد

روزی که با نغمه های دل انگیز باران

به ارواح آتش

درودی بخوانم

آنروزمن،

شعر پر بار و عشق آفرینی

به شیرینی میوه نخل و زیبایی ماه خواهم سرود

سرطان ۱۳۸۰

## رشته های پولادین

زیسکه رانده شد از جام لب ترانه من  
شکست زمزمه در روح شاعرانه من

مجوی در سخنم معنی نشاط و سرور  
که مرد در تب غم طبع شادمانه من

به چشم دفتر من گریستاره میخوانی  
فسانه ایست ز رویای بیکرانه من

مپرس عشق که الهامبخش چامه توست  
به یاد مرگ بود حرف عاشقانه من

به پای گلبن امید رود خواهم گشت  
که کار ساز نشد اشک دانه دانه من

اگر چه دختر شهر قصیده و غزل  
خراب و خام بود شعر ناشیانه من

نهال خود سرمن دست باغبان نشناخت  
مخواه جلوه بسیار از جوانه من

به دست و پا و زبان رشته های پولادین  
به روی لوح زمان این بود نشانه من

عقرب ۱۳۸۰





الا ای دختران انزوای قرن  
ای راهبان ساکت بیگانه بامردم  
ای مرده در آیین لبهاتان تبسم  
بیصدا در کنج مهجوری خزیده  
با تبار خاطرات خفته در انبوه حسرتها  
اگر در لابلای یادها لبخند را دید  
بگو بیدش:  
تمنای شگفتن نیست لبها را  
ولی ای کاش در جریان اشک آرای نجواهای مان  
گاهی  
سخن را جلوه کمرنگ میبخشید

سر بکش! سر بکش!

قصه درد دل شنیدن چیست؟  
شرح سوزان داغ دیدن چیست؟

یار گر رفت حق به همراهش  
در غمش پیرهن دریدن چیست؟

جاده بی آخرست هان! مشتاب  
سوی بی انتها، دویدن چیست؟

رشته با هر چه هست میبندم  
از زمین و زمان بریدن چیست

او اگر دوست نیست من هستم  
دست از دوستی کشیدن چیست؟

حتما از بهر حاجتی صیاد  
پی صیدم بود رمیدن چیست؟

در قفس نیز میشود خوش خواند  
در سر اندیشه پریدن چیست؟

راست از در درآ، سلامی کن  
دیگر از کنج پرده دیدن چیست؟

جام او هر چه هست نوشین است  
سربکش! سربکش! چشیدن چیست؟

میرسیم عاقبت به نخل آباد  
صحبت تلخ نارسیدن چیست؟

قوس ۱۳۸۰

## کوه دریا

ایا تبعیدیان کوه گمنامی  
ای گوهران نامهاتان خفته در شنزار خاموشی  
ای محو گشته یادها تان  
یادهای آبی روشن  
به ذهن موج گل آلود دریای فراموشی

زلال جاری اندیشه هاتان کو؟  
کدامین دست غار تگر به یغما برد  
تندیس طلای ناب رویاتان  
درین توفان ظلمتزا  
کجاشد زورق سیمین آرامش نشان ماه پیما تان

پس ازین زمهریر مرگزا  
دریا اگر آرام گیرد  
ابر اگر خالی کند از عقده ها دل  
دختر مهتاب اگر مهر آورد  
لبخند بخشد

کوه اگر دل نرم سازد سبزه آرد  
بارور گردد  
یکی از نامهاتان بر فراز قله ها  
خورشید خواهد شد؟

طلوع یادهاتان  
یادهای آبی روشن  
به چشم ماهیان خسته از سیلاب و  
از باران ظلمتها هراسان  
جلوه امید خواهد شد؟  
آیا تبعیدیان کوه گمنامی!

قوس ۱۳۸۰

آدم، سنگ، آهن

درین بنبست پولادین

تن دیوار را با جسم در پیوند جاویدیست

گسستن را نشاید

آه، دربان!

بس کن، این کوبیدنت با سنگ بیهوده است

کلید اینجاست اما قفل بر دروازه جوشیده است

برو در بان، برو بگذار گوش مغز من یک

دم ..... بیار آمد

من اینجا با تبار سنگ و آهن سخت خوکردم

مرا با سنگ پیمان نیست در همطابقتی

بگذار با او همقدم در سنگلاخ صبر میگردم

مرا از زمهریر مرگ باکی نیست

به جانم ضربه های دست توفان اتفاق درد ناکی نیست

مگو از کیمیای آنها با من

مگو از آبی بی انتها با من

که من با آسمان تیره مرداب دل بستم

من اینجا ریشه دارم  
در زمینی آهنین کز ابر های سربی یک آسمان پولاد  
توفانی است  
مرا کز شاخه هایم دم به دم زنجیر میروید ببر از یاد  
برو دربان، برو نگذار دستانت ازین پولاد کوبیدن بیازارد  
ترا تاب شکستن نیست  
من اما خوب میدانم که آدم، سنگ، آهن  
در دست در بازوی هم تا انتهای جاده های درد  
همراهند  
و از طغیان وحشتها و از جولان ظلمتها  
نمیکاهند  
برو دربان، برو دست تو خالی نیست  
برو افسانه سنگین دنیایم به دستانت  
برو وین قصه را در شهر سر تا پا حکایت کن  
بگو در پشت این دیوار سنگی  
دختری با سنگ عقد جاودانی بست  
و در اعماق سختیها  
به نسل آهنین پیوست

... و عاقبت به حضور بهار پی بردیم

به عطر گمشده روزگار پی بردیم  
زمین و هر چه در او هست در ستایش ماست  
که ما به معنی فرجام کار پی بردیم  
بگو به سنگ نیاز دل از زمانه به تنگ  
که ما به ارزش آن انتظار پی بردیم  
ز بسکه شستهء باران چشم خویش شدیم  
به عمق روشنی چشمه سار پی بردیم  
چو در کنار نشستیم و رنگ هم گشتیم  
به راز عزت سرخ انار پی بردیم  
دگر به صفحهء دل جای گرد نیست که ما  
به حسن آئینه بی غبار پی بردیم  
درخت خاطر ما بیش از این خزانزده نیست  
که عاقبت به حضور بهار پی بردیم



## فریاد بی آوا

صدای گامهای سبز باران است  
اینجا میرسند از راه، اینک  
تشنه جانی چند دامن از کویر آورده، گرد آلود  
نفسهانشان سراب آغشته، سوزان  
کامها خشک و غبار اندود  
اینجا میرسند از راه، اینک  
دخترانی درد پرور، پیکر آزرده  
نشاط از چهره هاشان رخت بر بسته  
قلبها پیر و ترکخورده  
نه در قاموس لبها شان تبسم نقش میبندد  
نه حتی قطره اشکی میزند از خشک‌رود چشمشان بیرون  
خداوندا!  
ندانم میرسد فریاد بی آواي شان تا ابر  
تا گردون؟  
صدای گامهای سبز باران است!

باز در خشک‌رود دفتر من  
بانگ جانبخش آب می‌آید  
میبرد رنگ کاغذ از تب و تاب  
خامه با اضطراب می‌آید

باز از خشک‌دشت لب‌هایم  
چامهع با صد کرشمه میشکند  
عجب اینجاست کز چنین برهوت  
چون به یک باره چشمه میشکند

در نهانگاه عقل و احساسم  
باز هنگامه نوین برپاست  
آنچه دارم من از جنون و شعور  
در سرم سر کشیده در غوغاست

باز از پیچ و تاب یک تصویر  
پیش چشم زمانه میرقصد  
نقش اندام یک خیال لطیف  
در برم بیخودانه میرقصد

دختر تشنه جان دفتر من  
شعر را موج موج مینوشد  
بیخوداز قصه فراز و فرود  
فارق از عمق واوج مینوشد

عطش قحطسال آخرشد  
اینک این فصل آبسال من است  
باغ طبعم ز واژه لبریزاست  
زین غنا، وه که خوش به حال من است

میسر ایم ترانه از باران  
از مزامیر روحپور ابر  
تا ضمیر مرا بیاراید  
اشک رنگین لعلگستر ابر

تا بریزم به کام دختر شعر  
نم نمک بوی سبز بودن را  
کم کمک از زبان براندازم  
رسم (از سوختن سرودن) را

باز درخشکرد دفتر من  
بانگ جانبخش آب میآید  
میپرد رنگ کاغذ از تب و تاب  
خامه با اظطراب میآید



## ای قدمت چراغ من!

صبح خجسته فال من چشم مرا فراز کن  
وین دل دیر خفته را باخبر از نماز کن

پشت حصار حلقه ها سخت به هم فشرده ام  
قفل مرا کلید شو وین در بسته باز کن

قمری بی لیاقت رانده ز کاخ شاهی ام  
بالب اسم اعظمت با هنرم چو باز کن

نقش و نگار و خال و خط نیست به پا و سر مرا  
جامه ز تار عشق ده وز ادبم طراز کن

تار ز هم گسستگی چنگ به دل نمیزند  
از رگ وصل و بستگی شیوه تازه ساز کن

من ز هجوم پرده ها قبله ز دست داده ام  
دیده گمره مرا روبه حریم راز کن

هست من است هست تو، مهر مُراد شست تو  
حاجت من به دست تو، فارغم از نیاز کن

منزل نور دور و من رهرو جاده شبیم  
ای قدمت چراغ من فکر ره دراز کن

عقرب ۱۳۸۱

## شب شعر

شب است و شعر میزند شرر به لحظه های من

و شوق شانه میکند به رشته صدای من

چه آتش است و اعجب که آب میدهد مرا

و عطر روح میدمد به پیکر هوای من

ندانم از کدام کوه، کدام کوه آرزو

نسیم تازه میوزد به فصل انتهای من

زابر نور میرسد چنان زلال روشنی

که نیست حاجتی دگر به اشک و های های من



جرقه های آه من ستاره ریز میشود  
به عرش لانه میکند کبوتر دعای من

سرشک بیخودانه ام به خط خط کتاب او  
نگاه کن چه بی بهانه میچکد خدای من

ز حرف حرف دفتری زواژه واژه محشری  
قیامتی دمیده از سکوت دیر پای من

سحر مدر حریر و همی مرا که خوشترم  
به شب که شعر میزند شرر به لحظه های من

عقرب ۱۳۸۱



## طعم غزل

یک سبد دلهره شیرین

آه! فقط

یک سبد دلهره شیرین

کافیست که در فرداها

هستی کوچک من دیگر بار

در فضای غزلستان تبسم ها

آغاز شود

تا دلم باز شود

وای از حجم هجوم تلخی

باز هم زیر درختان حوادث خفتم

در کنارم سبدی لبریز است

و هنوز

هر که از طعم غزلهای من آگاه شود

چهره در هم آرد

۱۳۸۱

## با کاغذ و با خامه

دیشب لب من زمزمه باز شدن داشت  
تار دلم آهنگ در آواز شدن داشت

پرشور ترین نغمه موسیقی هستی  
در گوش سکوتم هوس ساز شدن داشت

یک روح بزرگ آمده بود از دل دریا  
با خشکی جانم سرد مساز شدن داشت

از تنگی این پیکره بیرون شده بودم  
هستی فراخم سرآغاز شدن داشت

یک قدرت پنهان شده در ذات زبانم  
افسونگری قافیه پرداز شدن داشت

بس واژه رنگین که در اقلیم خیالم  
بگشوده پرومیل بیرواز شدن داشت

با کاغذ و با خامه چه خوش جشن گرفتم  
دیشب که لبم زمزمه باز شدن داشت

جدی ۱۳۸۱



## وقتی

وقتی که چشمهای تو غمگین اند  
حس میکنم که در من  
چیزی شکستنیست  
وقتی تو از نهایت قلبت گرفته ای  
تا انجماد دلهره پرتاب میشوم  
وانگاه اگر نگاه تو جریان کند به من  
ناگه زخویش میروم و  
آب میشوم

حوت ۱۳۸۱

## با دختر بهار

تو با ترنم باران به من رسیدی و باز  
به جست و خیز نگاهم شتاب آوردی  
میان چشم من و پیکر تو غوغایی است  
به خواب باغچه ام انقلاب آوردی

چه شورشی است و جودت، چه اتفاق تنت  
که برگ برگ تو مشغول رقص خویشتن اند  
جوانه های تو در عشق و ناز و نور و نسیم  
به گیرودار خود و غافل از نگاه من اند



تو باسرود کبوتر چه نسبتی داری  
که محض آمدنت با تو راز میگوید  
چه میشود که بدانم به گوشت ای زیرک  
به این کرشمه چه رازی به ساز میگوید

اگر ترانه من خوش نشسته در گوشت  
مرا به سایه سالار سرو مهمان کن  
به فرش شبدر پولکنشان نشستم ده  
ومیزبان مرا یک دودسته ریحان کن

حوت ۱۳۸۱

## کمرنگترین

آزار مکش! قفل دلم و اشدنی نیست  
تندیس تمنای تو پیدا شدنی نیست

گنجینه لطف تو بزرگ است بزرگ است  
در پیکره کوچک من جاشدنی نیست

راهی که فراروست دوخط متوازی است  
یعنی که حدیث من و تو ماشدنی نیست

توصیف مکن از خط و خالم، مفرییم  
پروانه پرسوخته، زیبا شدنی نیست

بیخود مده امید بلندم به بهاران  
سروی که کمر بر شده، بالا شدنی نیست

شاید تو مسیحا شده ای، لیک مزن دم  
دردی که دلم راست، مداوا شدنی نیست

کمرنگترین واژ دیوان حیاتم  
در خط کج وریز، که خوانا شدنی نیست

بگذار که نا خوانده و بیگانه بمیرد  
این واژه نفرین شده معنی شدنی نیست

اسد ۱۳۸۱



## گل دودی

من از احساس تهی بودن لبریزم

لبریز

و این فراوانی قحطی است که گهگاه مرا

در تب آتشیی مزرعه جانم

میجوشاند

وازین جوشش بی آب عجیب

چهره کاغذی دفتر شعرم، ناگه

جان میگیرد

گل میاندازد

گل بیمانندی است

ولی افسوس تنش را

رگه هایی از دود

رنگ و بو میبخشند

جدی ۱۳۸۱

## خفته در غبار

دردهای گنگ

درد های دیر مانده در لفاف مبهم سکوت

در سرت قصیده های سوگبار خوانده اند

با نمایش کریه چهره های خویش

رنگ هستی ترا پرانده اند

آه

تو چقدر با تمام ساده گی غریب مانده ای

هیچ کس به زیرکی رشته های رنج

در رگان پیکر تو پی نمیبرد

هیچکس عنایتی به دقتی بزرگ

در نگاه مبهمت نمیکند

هیچکس به هیچکس

ترانه شب لب ترا دوباره باز گونمیکند

و خاک حتی

پیوند دیر سال ترا با خود انکار کرده است

چنان که حرفهای کودکانه ات نگفته ماند  
چنان که دفتر سرود های سر خوشانه دل ترا کسی نخواند  
هنوز خفته در غبار مانده ای  
کسی سیاهپرده را  
از استوای خانه ات نمیدرد  
کسی لبان بسته ترا  
به مهمانی شکفتن نگفته ها نمیبرد  
به آسمان سفر مکن  
و در غم قشنگ هجر یک ستاره از مدار خویش  
بیخودانه چشم تر مکن  
که نیز ناز دخترانه ترا  
کسی به یک نگاه جستجو گرو عمیق آشنا نمیخورد  
تو از مدار روزگار مانده ای

عقرب ۱۳۸۱

## رشته های وهمی

از حس پاره پاره الهام خسته ام  
از بند نخنمای سرودن گسسته ام

از کهنه رسم خامه و دفتر دلم گرفت  
از هرچه کاغذ است و قلم دست شسته ام

در گوشه اتاقک پرجنب و جوش شعر  
آهسته پای شوق به زنجیر بسته ام

دیدار تازه ایست مرا با زمان که من  
راهی نوین به کعبه آمال جسته ام



امروز در خلای سخن خالی ام ز درد  
تا پر بودم ز دلهره پر بود هسته ام

دیگر مرا فرشته فارغ خطاب کن  
کز رشته های وهمی ابلیس رسته ام

من تکرین تبسم تصویر عمر را  
بی حس شاعری به تماشا نشسته ام

زود از شعرو انجمنم پا بکش! غزل  
من با جنون بزم تو پیمان شکسته ام

۱۳۸۲

## چگونه

چگونه؛

از کدام کوچه های بی خطا

سوار، راه خانه جستجو کند

کجاست کنج رامشی

که خسته جان لحظه ها

دمی به خواب رو کند

زنده گی هنوز

همعنان خوابهای تیزده

تازشی شگفت گونه بر بساط روح آدم است

چشم بستن و رها شدن زدست دردها

رهسپار وادی خیال

یک دو لحظه بیخودی مرگ

وانگهی

پای خسته، خون به لب شکسته، خشک کام

خویش را میان سنگلاخ یافتن

پیش چشم

منظری زدود و آتش و سراب

در گلو شکستن صدای

آب، آب

ناگهان به ضرب ازشی غریب و پرتپش

روی بستر عرق شنا

چشم باز کردن و به خویش آمدن

اسد ۱۳۸۲



برای پرورش راست قامتان شعورم  
چقدر حوصله سقفهای شهر  
نابلند است

برای قد کشیدن  
حتی روزنه یی نیست

و اندامهای شعر من

چه با قناعت

در خمیده گی به خواب رفته اند

و هیچ دستی بیدار

هیچ سقفی را

بر انداختنی نیست

کوتاهی اندیشه رسایی را

قیاس نمیتوان کرد

اینجا در انحنا باید زیست

در انحنا باید مرد

شگفت نیست اگر کتاب یادمانه های من  
ترا به چینش جرقه های دور میبرد  
شگفت نیست  
اگر چکامه های من  
حجاب سختباف لحظه خمودی ترا  
به یک اشاره میدرد  
من از تو با تو خوشترم  
بساط خاطرات من  
همایش بزرگ یادهای توست  
توسالهاست شکوه های مبهم صدای خویش را  
در امتداد روشن ترانه های من  
به آشکار گریه کرده ای

مرا بخوان که جام هستی عطش تبار تو  
به جرعه شعر من  
پر از شراب میشود  
مرا بخوان که باز هم  
گرفته ای  
که باز ابر های چشم رود گسترت  
دم از بهار میزنند  
ببار از تمام خود  
ببار و با ترنم طویل واژه های من  
به خاک سرد سینه ات  
به نم نمک حیات ده

وانگهی

به یک صغیر عشق من

جوانه زن، شکوفه کن، بهار شو

ومن نشسته ام به راه روزها

که کم کمک به مارسد تموزها

و من نشسته ام

که دعوتم کنی به میهمانی درخت شهد بار سینه ات

به چینش سبد سبد

سیب سرخ زنده گی

و آن تموز میرسد

شگفت نیست

جدی ۱۳۸۲





## دلم نشد

اگر چه در پی آنم که ختم شعر بخوانم  
الهی آمد و در زد دلم نشد که برانم

غزل به رقص در آمد ترانه بی خبر آمد  
درین همایش دلکش دلم نشد که نمانم

عروس مجلس رویا حدیث و سوسه سرکرد  
چه خوش حکایت نابی دلم نشد که ندانم

نگین چامه من بود و تاج دختر الهام  
چه حضرتی، چه مقامی، دلم نشد نمانم

درین نشست صمیمی هم‌هان قدیمی  
سرود خاطره‌ها را دلم نشد که نخوانم

سپیده را نشد از کوه استعاره نگیرم  
به دور دست مجازی شهر شب نکشانم

به میهمانی سوداگر خیال چو رفتم  
نشد که سحر سخن را به وام ازو نستانم

بهبانه از چکنم این و آن شراره تو بودی  
نمیشد از تو نجوشم لب از شرر برهانم

دلم نشد که تو باشی و از تو انجمنی هم  
درین میانه من اما شکسته خامه بمانم

دلو ۱۳۸۲

## تبسم کاذب

حضور کند مرا کاهلی بهانه مکن  
شعور تند مرا بی نمک ترانه مکن

پرم زو سوسه سرد سیر سوره یأس  
به سهم خویش توام سوی شب روانه مکن

مرا که شاد ترین جلوه گاه امیدم  
به عزم سفسطه تفسیر غمگنانه مکن

زبان زنده گی وانزجار، میدانم  
تو زین بیانیه، تحلیل دشمنانه مکن

من از تبسم کاذب حکایتی دارم  
قسم بخور به خدا درد را فسانه مکن

درین دمی که نشستیم اختلاط کنیم  
زمانه را تو به تن رخت شاعرانه مکن

حمل ۱۳۸۳

در هم و بر هم

نظم میا به کارمن، در هم و بر همی خوشم  
گمشده در میان خود، با غم و بیغمی خوشم

با غم و بیغمی خوشم وقتی که آب میکشم  
که لب بحر تشنه ام گاه به نم نمی خوشم

تیت و پرک شدن خوشم روی بساط زنده گی  
این سرمن شراره پر، آن سره دریمی خوشم

جلوه مزن به پاوسر، جمع مکن، به هم مچین  
پشت سلیقه کی روم من که به در همی خوشم

درخم و پیچ انحا کس ننماید از صدا  
اوج هنر شنو زمن نغمه که در خمی خوشم

قاعده را بهم شکن، در همی ام بهم مزن  
شور مرا به غم مزن، در هم و بر همی خوشم

سرطان ۱۳۸۳





# یک سید دلہرہ



گذشتم از تو اگر جان وگر جهان بودی  
نخواهمت دگر ای صبح نو دمیده برو  
برو که بار دگر همتبار شب باشم  
که تار پود من و شب به هم تنیده برو  
برو که خسته ام از قیل و قال وصل و فراق  
ازین منازعه جانم به لب رسیده برو  
مگومگو که امید است بر طلوع دگر  
مرا که عمر امیدم به سر رسیده برو  
من از دیار غم ، با تو کی در آمیزم  
حدیث درد من زار ناشنیده برو  
مرا به خلوت زندان دردها بگذار  
تو ای پرنده شاد قفس ندیده برو



## کاش میشد

کاش میشد از شراب حسن او سیراب گشتن  
یا به عشقش سوختن ، یا بر دلش ارباب گشتن  
کاش میشد اشک بودن ، برگل رویش شگفتن  
یا که مشک عنبرین زلف او را تاب گشتن  
کاش میشد گرد بودن ، برسر راهش نشستن  
زیر خورشید نگاهش قطره قطره آب گشتن  
کاش میشد راز بودن ، در نگاهش جلوه کردن  
بر لبان خامش او ، واژه های ناب گشتن  
کاش میشد سایه گونه هر نفس با دوست بودن  
یا شب از شوق حضورش ، تا سحر بیخواب گشتن  
سر به راه دل سپردن ، از جداییها گسستن  
در به روی غصه بستن ، پا و سر مهتاب گشتن

سرطان ۱۳۷۸

تو اگر برگردی

ای سفر کرده من

تو اگر برگردی

به کویر دل من آب بقا می بخشی

تو اگر برگردی

به نگاه سردم

گرمی نور خدا می بخشی

من سراپا شعرم

تو سراپا همه ساز

تو اگر برگردی

به سرود من بی ساز ، نوا می بخشی

من که دل مرده ترینم ، همه رنجم ، همه درد

تو دلارای منی

من چو دست پاییز

زرد و پژمرده و آزرده و سرد

تواگر برگردی  
جامه سبز بهاری به تتم میدوزم  
به تمنای نگاهت ، به هوای نفست  
چشم را واکنم و دیده به راهت دوزم  
تواگر برگردی  
بارها اشك خوشی میریزم  
من به دست گرم  
قدرت و لطف و سخا می بینم  
من به عمق نگهت  
موجی از بحر غزل  
پیکی از عشق و صفا می بینم  
من به پیمانۀ ناب سخنت  
جلوه مهر و وفا می بینم

تونگه های پراز واژه وزیبایت را  
به من ارزانی کن  
تونسیم جان را  
با نفس های گهرزا به من ارزانی کن  
ای سفر کرده من  
بار دیگر برگرد  
وبه من باز بخند  
تو به صد شور و به صد ناز بخند  
تو به شیرینی میمون یک آغاز بخند  
تو به آواز رسایت به نوای جاوید  
به صد آهنگ بگو  
تا ابد شمع شب افروز شبستان منی  
با نی و چنگ بخوان  
خوش زبان بلبل سرمست و غزلخوان منی  
ما هتاب شب سیمین گلستان منی  
من تورا میطلبم



ای تو آرامش من  
تو اگر برگردی  
به کویر دل من آب بقا می بخشی  
به سرود من بی ساز نوا می بخشی  
تو اگر برگردی  
تو اگر برگردی

ثور ۱۳۸۰

## نیزه خورشید

دریچه را بگشا

آفتاب میتابد

به روی شب در بند

به شب بگوی که ما

به تاج دختر مهتاب جلوه گهریم

ستاره سحر از جنس گوشواره ماست

اگر فرود آیی

به داغ کوره آتشفشان سینه ما

چو هیمه میسوزی

که آفتاب حقیقت به يك اشاره ماست

اگر چه خسته و بیچاره شب نشین شده ایم

بسان نیزه خورشید

شکست آیینه شب هنوز چاره ماست

دوچشم را واکن  
ببین به اوج فلک  
به آسمان گهر خیز و کوبان طلا  
که لحظه لحظه تار ترا فروغ دهند  
چراغ خانه تو  
حدیث روشنی قلب پرشراره ماست  
قسم به جلوه رنگین کمان « هفت اورنگ »  
که رنگ و روی زبان حسن ماهپاره ماست  
به شب سلام مکن  
صبح سبز نزدیک است  
شب سیاه پر از وحشت است  
تاریک است  
به اوج عرش حقیقت ، به مزده گانی مهر  
به روی صبح بخند  
به روی شب دربند

افتاده کس دیدم درحاشیه جاده  
خوابیده و فارغ بود از مال خداداده  
از کهنه کرباسی پاتاگرش پنهان  
دیگر همه اندامش بر خاک ترا افتاده  
نه پای به کفش اندر نه جامه اش اندر بر  
عریان بود و غافل بود از مردم ایستاده  
هرکس زسرتحقیر حرفی زده میخندید  
سودا زده اینش خواند آن بیخبر از باده  
آن جاهل و این غافل آن مرده و این بیدل  
هرکس که گذر کردی بر خفته دلساده  
بالای سرش بودم در بهت فرو رفته  
کز روی زمین بر شد ناگه سربنهاده  
چون جمع خلائق دید گفتا که چه بازار است  
از بهر چه حیرانید؟ غولی مگر افتاده

گفتند کسانش ما از حال توحیرانیم  
در حاشیه وارفتی ای هوش زکف داده  
گر عقل به سر بودی اینگونه نخوایدی  
لیلی صفتی شاید عقلت به فنا داده  
گفتا چه میاندیشید بر مردك دیوانه  
حیوان بیابان است این ژنده افتاده  
از جامه چه میپرسید دیباست به تن مارا  
اما نتواند دید چشم به گنه داده  
آنکس که ز سرگذشت در حسرت بالش نیست  
باکی نبود مارا از خار و خس جاده  
گر چشم به سردارید بالین مرا ببینید  
این خوابگهم بهتر از مخمل آماده  
حیرت زده بنشستم بر گل نظر افگندم  
انگشت نما دیدم يك نقشه سجاده

حمل ۱۳۷۸



آمدی بار دگر کز خویش بیزارم کنی  
بشکنی ، بر هم زنی وز غصه بیمارم کنی  
آمدی کان آشنایی را به یادم آوری  
در بیان خاطرات تلخ آزارم کنی  
آمدی با دانه های تازه ودامی دگر  
در حصار تنگ زنجیرت گرفتارم کنی  
من ترا سنگی تر از قصاب ها دارم بیاد  
با نوازش کی توانی باز افسارم کنی  
گوش هوش دل دگر با دوستی بیگانه است  
کی توانی بار دیگر یار و غمخوارم کنی  
میگریزم از تو ای عاصی ! رهایم کن ، برو  
بیگناهم من ، تو میخواهی گنهکارم کنی

## همزاد اتفاق

اگرچه چشم تو متروک مانده از هستی  
اگرچه خسته ای از یادمان حادثه ها  
اگرچه باغ وجودت زرنگ و بوخالی است  
وزردگشته رخت درخزان حادثه ها

ببین بهار بزرگی که اتفاق افتاد  
چه دوستانه به دلها سرور میبخشد  
ودست های فضا خسته از نزاع و غرور  
به چشم های زمین ، ابرنور میبخشد

نگو هنوز از آدم ، زمین طلبکار است  
که خاک هرچه گهر داشت ریخت بر سر ما  
ببین چگونه هزار آفتاب هدیه او  
سترد سایه شب را ز دور پیکر ما



به ضرب نغمه ، طلسم سکوت را بشکن  
گذشت دوره لب از ترانه بستن ها  
دگر کسی تیر ظلم بر نمیدارد  
گذشت دور صدا در گلو شکستن ها

چنان که هستی من تشنه سرود و صداست  
نیازمند نوایی تونیز ، میدانم  
توتا به باور کابوس ها دهی پایان  
من از خیال حقیقت ترانه میخوانم

بیا به موج تبسم جواب رد ندهیم  
بیا به راه شکوفان غنچه ها برویم  
بس است هر چه که مر دیم و سرفرو بردیم  
بیا که همقدم اتفاق زاده شویم

جدی ۱۳۸۰

## یک حکایت

بخت سیمین مرا تا دیدند  
چه حسودانه زمن دزدیدند  
اسبم از خانه به غارت بردند  
ووقیحانه به من تازیدند  
وای ازین طایفه رنگ وریا  
که به یکرنگی من خندیدند  
هرچه در بود به رویم بستند  
دشنه بر پنجره ها پیچیدند  
چشم اگر میل گشودن میکرد  
میخ آتش زده میکوبیدند  
خون من گاه چو جاری میشد  
گرگ میگشته و مینوشیدند  
یک بدن بود و هزاران خنجر  
رگ رگ جان مرا ببریدند

از چه ره بر قلم می بستند  
کجروی از قلم کی دیدند  
از چه از باغچه کوچک لب  
گل لبخند مرا میچیدند  
دشمنی از چه به من میکردند  
مگر این طایفه گزدم بودند  
از چپاولگری احساسم  
شادگر دیده و خوش خوابیدند  
دود بیداد چنان افزون گشت  
کاسمان ها عصبی گردیدند  
ناگهان رعد به غوغا برخاست  
ابر ها گریه کنان غریزند  
برقی از سینه به بیرون دادند  
که ستون های زمین لرزیدند

«قوم» وحشت زده بیدار شدند  
وسر آسیمه به خود خشکیدند  
چار دیوار فروریخت به خاک  
چشم‌ها عقده‌گشا باریدند  
آخرین لحظه امید مرا  
ابرها عمرنویین بخشیدند  
این منم! من که سخن می‌گویم  
کاش بودند و مرا میدیدند

حوت ۱۳۸۰

خلوت پاك مرا وسوسه میآلاید  
چهره عمر مرا واقعه میآلاید  
من مگر بستر بگشاده روم که مدام  
بر سرم سیل حوادث پی هم میاید  
چشم من گر هوس منزل رویا بکند  
جاده خواب مرا دلهره بی پیماید  
چه کنم ، خانه آرامش غمهاست دلم  
هر که زین طایفه ره یافت در آن میپاید  
میدوم من که بیابم ره آرامش چرخ  
کینه توزانه بر این فاصله میافزاید  
دیشبم قبر به خواب آمد و آسوده شدم  
آدم آنجاست که بی دغدغه میآساید

## محزونترین سروده

من در فضای باور خود دود میشوم  
آرام پیچ خورده و نابود میشوم  
تا دست های دلهره میپرورد مرا  
در قعر خواب ها تپش آلود میشوم  
واندم به عزم حفره دیر آشنای خاک  
پادر رکاب لحظه موعود میشوم  
گاهی ز عشق خشک و سراب آفرین ابر  
سوزان ترین کویر نمکسود میشوم

اما خیال چشمه چوتر میکند مرا  
در بستر عطش زده گی رود میشوم  
گرسرنخی رسد به من از دشته امید  
بر تارهای نازک دل پود میشوم  
این بیوداع رفته خیال آور من است  
باز این منم که خاطره اندوه میشوم  
شب نیز کم کمک ره خود میرود و من  
محزونترین سروده بدرود میشوم

حوت ۱۳۸۱

## بازیچه

ای جعبه خالی از عروسك  
ای هسته خود زدست داده  
ای پا و سرت دریده ، خسته  
درکنج زباله دان فتاده

دیروز ترا به ناز بسیار  
بنشسته به تخت طاق دیدم  
اندام ترا درست و کامل  
زیبنده يك اطاق دیدم

آن پیکر کاغذین و رنگین  
همشانه جام های زربود  
چشمان نیازمند طفلان  
برقامت تو نظاره گر بود



یکباره تنتت به دست تقدیر  
از اوج روانه شد به پستی  
من شاهد ماجرات بودم  
دیدم که به سادگی شکستی

جسمی که درون پیکرت بود  
با هر که رسید دلبری کرد  
بیخود شده با تماس هر دست  
خندیده و خوش سخنوری کرد

با عشوه و ناز سرخوشانه  
هوش از سرکودکان بدربرد  
هم هستی خویش را تبه کرد  
هم روح ترا به نیستی برد

آن جسم لطیف و نرم و زیبا  
از حجره خویش تا برون شد  
یکدم به میان خاک غلتید  
یک لحظه به چاه سرنگون شد

نه دست و نه پای دارد اکنون  
نه تاج و نه موی چنگ در چنگ  
بر قامت او اثر نمانده  
ز آن جامه لاله ای خوشرنگ

در کشمکش میان طفلان  
سراز تن او جدا افتاده  
لیکن به لبش هنوز باقیست  
آن خنده دلنشین ساده

جز پوچی و پامال گشتن  
فرجام چه شد تو را و او را ؟  
آخر به زباله ها سپردند  
تندیس قشنگ آرزو را

اینک تو و پیکر شکسته  
اینک تو و دستهای خالی  
بازیگر هرزه زمانه  
کی میشنود اگر بنالی ؟

ای جعبه خالی از عروسک  
من نیزتهی تر از تو هستم  
بازیجه شدم به دست تقدیر  
نا چیز شدم ، به هم شکستم

دل از برمن جدا فتاده  
افسرده وچاك خورده ، خونين  
پامال جفاى دهر گشته  
آن گنج گهر نشان رنگين

بازيچه شدن حديث تلخى است  
جز محنت و درد سر ندارد  
دستى كه من وتو را تبه كرد  
از ناله ما حذر ندارد

اين جعبه خالى از عروسك  
اى هسته خود زدست داده  
اى پا وسرت دريده ، خسته  
در كنج زباله دان فتاده



## تقاضای عنایت

گرچه عمریست به خورشید ارادت داریم  
روزها نیست که از روز شکایت داریم

روز تصویر گر سوختن مزرعه هاست  
زان به شب های سیه روز رضایت داریم

نیست سوزان ، شب اگر تیره وتار است چه باک ؟  
اشکی از بهر چراغانی ظلمت داریم

عجیبی نیست گر از زرد شدن میترسیم  
ما به سرسبزی این دامنه عادت داریم

روزگاری شد وابر از نظر ما نگذشت  
داغ ها بردل از این آتش هجرت داریم

ما نگوئیم سراسر همه دریا باشد  
که به آبادی يك چشمه قناعت داریم

ابر همسایه خورشید بود شایان است  
گرز خورشید تقاضای عنایت داریم

رود از ابر به صد شکوه شتابی خواهد  
گویدش ما و تو بردوش رسالت داریم

جمع مشتاق سخای تو زمن میطلبند  
همه دانند که ما و تو قرابت داریم

چشم این قوم صمیمانه به راه من وتوست  
مبraz یاد که ما پاس محبت داریم

قوس ۱۳۸۰

## حقیقت را پذیرا باش

چرا دربند رویایی؟!  
تو ای آشفته مبهوت و سرگردان  
ای انسان  
که نامت اشرف مخلوق یزدانست و  
احوالت به سامان است  
من و تو چون خسی بر روی دریاییم  
نمیدانیم تا يك لحظه دیگر  
باد و هم انگیز ما را سوی ساحل میکشاند  
یا به طوفان بلامان میسپارد در تباهی ها  
من و تو برگ پائیزیم و دست خشمگین باد  
مارا میتواند سرنگون سازد  
تو ای یکدانه دختر  
ای پریشان موی زیبا روی  
که با نیم نگاهت عالمی را زیر و رو سازی  
وزلفانت چو زنجیر بلا صد دل به دام آرد



توای یکدانه دختر  
ای پریشان موی زیبا روی  
که با نیم نگاهت عالمی را زیر و رو سازی  
وزلفانت چو زنجیر بلا صد دل به دام آرد  
چه سود از این همه طنازی و دلسوختن ، چون فتنه انگیزان  
به خود گویی :

« جهان ازمن

زمین و آسمان ازمن  
بهاران با فضای عطرآمیزش  
چمن با شاخه های سبزگلریش .....»  
نمیدانی که تاسر برکنی ، چون گل  
به چنگال زمان پژمرده میگردی ؟  
دل آزرده دلداده را نشکن  
که حسنت جاودانی نیست ،  
ودست سرد پائیزت بلرزاند  
چرا بیهوده مغروری ؟

من و تو شمع سوزانیم و همچون مرغ بسمل جان به لب داریم

حقیقت را پذیرا باش

تو ای سودا گر بهروز و ثروتمند

که از سر تا به پا غرق تجمل های دنیایی

سرت را درگریبان کن

پریشان مادرت رنجور و بیمارست و -

تو غافل شراب حرص مینوشی

چه سود از سیم وزر اندوختن ،

ایام و شب هایت به ترس اندر

که شاید دست تقدیرت بگیرد آنهمه عزوجل و حشمت و مکننت

چرا از حق گریزانی ؟

مگر آخر کجا باید شدن

ای راه بی منزل

اگر روزی خبریابی که مادر ترك دنیا کرد

چه خواهی کرد اگر خورشید گردون را بدست آری ؟

گمان کن گنج قارون ، قدرت نمرودیان ازتوست

بپرس از خویش !

آیا میتوانی لحظه ای کوتاه را از آن خود سازی ؟

و یا با مختصر بیمار تبداری در آمیزی ؟

ندانستم چه میخواهی ؟

من و تو سایه ابریم

من و تو جرقه خاموش و راه بی سرانجامیم

ندانستی چرا هستیم و

راز خلقت ما چیست ؟

زمان يك لحظه کوتاه هم در قدرت مانیست

تو ای ارباب قانون ای تو در اوج توانایی

گرانسانی و خوی آدمی داری

گره بگشای از کار نگون بختی

پناه بی پناهان باش و حاتم وار

دست ناتوانان گیر

ایا انسان

چرا لبریز حرمان و تمنایی

چرا در بند پستی های دنیایی

تو در اندوه بیجایی  
تو تنهایی و دستانت تهی از یار همراهی  
ترا ر هتوشه یی باید که راهی میشوی آخر  
نشاید سیم وزر بردن به عقبا ، فکر دیگر کن  
خیال اندوزی از ما نیست  
باید واقف از احوال خود باشیم  
حقیقت را پذیرا باش و  
رویا را ز سر درکن

عقرب ۱۳۷۶



## كودك نابينا

بچه ها گوش كنيد  
به شما ميگويم  
قصه كودك نابينا را  
كودكي را ديدم  
چهره اي زيبا داشت  
ولي افسوس كه اين كودك ناز  
چشم نابينا داشت  
پدر و مادر او ميگفتند  
چشم اين كودك شان روز نخست  
سالم و بينا بود  
ولي يك روز كه او  
به دواخانه ي بابايش رفت  
نور از خانه چشمانش رفت

او در آنروز ، در آن طاقچه ها  
شیشه هایی را دید  
رنگ در رنگ و قشنگ  
که همه پر بودند  
از دوا های سفید و رنگین  
ویکی از آنها را برداشت  
به گمانی که در آن شیشه زیبا شیر است  
خنده ها کرد که : « من شیشه شیری دارم »  
سر آن را وا کرد  
و دوا را نوشید  
بچه ها میدانید  
او از آن روز به بعد  
همه جا در نظرش تار آمد  
نه پدر را دید و نه مادر را  
و نه خورشید و نه مهتاب و نه هم اختر را  
داکترها گفتند :  
درد این کودک بیچاره ندارد درمان .

من از او پرسیدم  
که چرا دست به آن شیشه زدی ؟  
اوبه من گریه کنان گفت : نمیدانستم  
که در آن شیشه زیبا داروست .  
کودك قصه ما گفت بگویم به شما  
بچه ها ، چشم شما تا به ابد بینا باد  
به دواخانه داکتر نروید  
یا اگر رفتید بر داروها  
دست تان را نزنید  
که خطر ناکترین حادثه رخ خواهد داد  
درد نابینایی  
درد بی درمانیست  
بچه ها گوش کنید  
بچه ها هوش کنید





شعله زد عشق شرربارش زسرتا پای من  
آتش سوزنده دارد جای خون رگهای من  
نا به یادش اشک شد روشنگر شب های من  
انجمن افروخت هرشب چشم گوهرزای من  
گرچه میبارد سرشک از چشم چون دریای من  
سوختم در اشتیاقش وای من ای وای من  
تا نگاه بی فروغم بر دو چشمانش نشست  
اشک را دیدم که از چشمم به دامانش نشست  
دل به پرواز آمد برشاخ زلفانش نشست  
دردمندی بود و با امید درمانش نشست  
قلب درد آلوده ام پژمرد با غم های من  
میتپد درخون ، دل تنهای من ، ای وای من  
نوعروس باغبان است این گل خود خواه من  
قهرو دلگیر است از من دلبر دلخواه من  
گرمی بازار گردون است هر دم آه من  
ناله مهمان است بر لب هر گه و بیگاه من  
تا ثریا میرسد هر نیمه شب آوای من

جغد حیران است از غوغای من ای وای من

آرزو دارم بتابد در شبم مهتاب ، نیست

خسته از بیداریم ، اما به چشم خواب نیست

آنچه از دل مانده بر جا جز نمی خواب نیست

وای بر آن سبزه پامال ، کوشاداب نیست

چون نهال نارس و لرزان قدوبالای من

میخلد خار جفا دریای من ای وای من

دلبران سنگدل را آیت الفت نبود

بیدلان را پیش ثروت پروران عزت نبود

ای دریغ از زندگی ، گر غرق در لذت نبود

آنچه امروزم نصیب آمد به جز حسرت نبود

تا چه سنجد چرخ گردون قسمت فردای من

سایه سلطان است بر دنیای من ای وای من

جوزا ۱۳۷۸

## نورسته ها

ای خاک !

ای خواب رفته بیخبر از حادثات مرگ

در انتهای باور يك رویا

از خویش مطمئن

بر اعتماد نازك نورسته ها

درون تو

چندین گروه مکر

چاقو به مشت و آب به دست اند.

بیدار شو ببین که چگونه

این جلوه میدهند و از آن کار میبرند

تا از خدا نپرسی دیگر

نورسته های سبز ، چرا زرد میشوند .

## شاخ برگ صبر

میهن طلوع صبح سعادت مبارکت  
پایان روزگار مذلت مبارکت  
آخر دعای نیمه شبان مستجاب شد  
انوار آفتاب اجابت مبارکت  
شاخ بزرگ صبر تو آخر شکوفه کرد  
جریان مشک سای طراوت مبارکت  
بردرد بیدوای تو درمان رسیده است  
سالم شدی ، وجود سلامت مبارکت  
دوران تلخکامیت اینک بسر رسید  
شهدت به کام گشت حلاوت مبارکت  
ایمان راستین تو ره برنفاق بست  
دستان با اراده وحدت مبارکت  
پائیز زرد رفت و شب سرد نیز رفت  
سبزینه فصل شور و حرارت مبارکت

مخمس بر غزل «راز خون آلود» استاد سید ضیاءالحق سخا

افسوس کز دلهای ما این عقده هرگز وانشد  
جشن سرور و آشتی در ملک ما برپا نشد  
این چرخ کج رفتار یکساعت بکام ما نشد  
«بسیار شد کوشش ولی قفل در شب وانشد

یعنی کلید گمشده پیدا نشد پیدا نشد «

از چشم های ابر، اشک قیرگون جاری شده  
دست سپید ماهتاب از روشنی عاری شده  
ظلمت سوار تیره دل سلطان این وادی شده  
«گوئی که پشت کوه ها اسب سحرزخمی شده

کز هیچ سوهنگامه از هی هی فردا نشد «

تاریخ میداند که ما فرزند دریا بوده ایم  
اینک چه معصومانه در مردابها آلوده ایم  
ما پابرهنه ریگزار داغ را پیموده ایم  
« فرسنگها فرسنگها پای خطر فرسوده ایم

اما به قدر يك قدم از خاك ما از ما نشد »

عمریست در چشمان ما کس چشمه عشقی ندید  
صد خیمه زین خشکیدگی برتن گریبانرا درید  
فریاد اسستقا مارا خالق داور شنید  
« صد آسمان غرید وهم صد ابر بارانی رسید

بارید و بارید و ولی برهوت ما دریا نشد »

خاکستری شد سرو ، داغ نا مرادی سوختش  
با دست پر قدرت تبر بشکست و هی بفروختش  
زین داغداری خاك ، حسرتها بدل اندوختش  
« سبزه قباها دوختش ، گل خنده ها آموختش

لاله چراغ افروختش ، اما زمین زیبا نشد »

از حيله بازان فلك ترفندها آموختيم  
ريگ گهرمانند را با حيله ها بفروختيم  
در دفتر تاريخ بس افسانه ها اندوختيم  
« از خون چراغ افروختيم بسيار ديده دوختيم  
چشم تماشا سوختيم اما كسى پيدا نشد»  
فرسود عمر ما درين حسرتسراى بى نشان  
هرگز نشد فارغ قلم از شرح اندوه و فغان  
از دور دست دوستى وارد نشد يك كاروان  
« پيدا نشد آن ساربان آن ساربان راهدان  
يا خود اگر آمد ولى جز درپى سودا نشد »  
جام شرنگ عمر را از بيچارگى نوشيده ايم  
درديگ هر ناپخته اى چون آبها جوشيده ايم  
در حل اين پيچيده مشكل بارها كوشيده ايم  
« اين راز خون آلود را از آسمان پرسيده ايم  
اما سكوت آسمان ، روشنگر معنا نشد »



## دل دیوانه

نه سیر باغ و گلزار ونه آب ودانه میخوام  
من آن مرغم که تنها گوشه ویرانه میخوام  
دلی دارم که لبریز است از سودای حسرتها  
به این سودائی دل کنج حسرتخانه میخوام  
ندیدم الفتی از آشنا و یار و دلداری  
دلی درد آشنا را با جهان بیگانه میخوام  
میان بزم گیتی سوختم در داغ تنهائی  
ز درگاه خدای انجمن پروانه میخوام  
من از سودای هشیاری ندیدم سود و مقصودی  
به استقبال مستی میروم پیمان میخوام  
نمیخوام متاع عقل مفتون جنونم من  
دل دیوانه میخوام ، دلی دیوانه میخوام

سنبله ۱۳۷۸

## خورشید دانائی

لب از خاموشی بودن میگریزد  
تن از غم پوشش بودن میگریزد  
بیا لب از خاموشی باز داریم  
دما را از روزگار غم بر آریم  
لباس از رنگ شادیهها بپوشیم  
شراب از جام آزادی بنوشیم  
اگر دست زمان اهریمنی کرد  
سپاه جهل بر ما دشمنی کرد  
اگر بیگانه خصم معرفت نیست  
خموشی بیش ازین در مصلحت نیست

زبان از کام نا کامی برون آر  
دل از تبعید گمنامی برون آر  
بگو از غنچه های ناشگفته  
سخن های درون سینه خفته  
لیاقت های در زنجیر مانده  
سعادت های در ظلمت نشانده  
کنون خورشید دانائی دمیده است  
بشارت از خدا بر ما رسیده است  
هراس از تیره گی در دل نیاریم  
براه حق شناسی پا گذاریم

عقرب ۱۳۸۰

## بذر نوین

هرچه از سینه این خاک برون میروید

بذر آفت زده ایست

های ای دهقانان

دیگر این گشت بد اقبال سیه دوران را

آبیاری نکنید

آبیاری نکنید

بگذارید بسوزند و بمیرند همه

کشت آفت زده خوبست که ویران گردد

همه جا خاک و بیابان گردد

تا که در آتیه دور و سپید

دست دهقان ازل

سربه سر بادیه را بذر نوین افشانند

بذری از باغ بهشت

دشت آفت زده گان باز گلستان گردد

گفتی که گوهری  
در جستجوی تو  
شبهای بیشمار به دریا شناختم  
از چشم تر چراغ وزدل درد جانگداز  
ره توشه ساختم  
رفتم به عمق بحر خروشان و بار بار  
دیدم هزار گونه جواهر ، هزار رنگ  
هریک چو اختری  
تابنده و قشنگ  
نور تو را درون جلاها شناختم  
اما تو آفتاب درخشنده چهره را  
هرگز نیافتم  
گفتی که گوهری  
اما تو در میانه دریا نزیستی  
دریا چه لایق است ؟  
تا در میان خویش ترا پرورش دهد

روزی که اندیشه هایم به من ، جای احساس سرد

هیزمی هدیه آرند

روزی که چشم هایم فراخی کنند

آنچنان

که با دیدن برگ پژمرده ای اقیانوس جاری بدانند

روزی که دست هایم هنرمند گردند و

بر جسم برهوت هستی لباسی پز از گندم و گل بیافند

روزی که لالائی من تواند

خوابی به چشمان بیمار طفلان بیخانمان آورد

روزی که با نغمه های دل انگیز باران

به ارواح آتش

درودی بخوانم

آنروزمن ،

شعر پر بار و عشق آفرینی

به شیرینی میوه نخل و زیبائی ماه

خواهم سرود .

سرطان ۱۳۸۰

جای من این جا نیست  
من ز جای دگرم  
بخدا من ز جهان دگرم  
ز جهانی که در آن قلب سیاه از سنگ است  
ز جهانی که سراپا همه جا یگرنگ است  
همه جا صلح و صفاست  
و نیاموزد گرگ  
درس بیدادگری انسانرا  
تا کسی با تیری  
نشکند بال و پر مرغانرا  
ز جهانی که منم  
هیچکس بیخود و مست از می قدرت ها نیست  
و کسی حسرت آرامش زندان نخورد  
بحث پیرامن افزایش ثروتها نیست  
و کسی تاج طلائی به کسی نفروشد



کس عزا دار مروتها نیست  
ودل از سردی دستانی کسی یخ نزند  
ز جهانی که منم  
علمش لوحه از باغ بهشت است و علمدارانش  
مردمی پاکدلند  
لحظه هایش همه شادی بخشند  
ودمی نیست که چشمان کسی  
خالی از نور امیدی باشد  
وشبی نیست که لبهای کسی  
خالی از بیت سرودی باشد  
عاقبت خواهم رفت  
به جهانی که در آن دست تمدن نرسیده است هنوز  
وسراپا همه جا زیبایی است  
وتوای آنکه ترا قدرت درک سخن است  
کاش همگام من و همسفر من باشی  
من وتو باهم ازین غمکده بیرون برویم  
به جهانی که سزاوار من وتوست  
برای من وتو  
وسراپا همه جا زیبایی است  
به جهانی که خیالش ازدور  
مثل دیدار خدا رویائی است

جدی ۱۳۷۹

## تلاش باید کرد

غروب بود و خزان خیمه های زردش را  
به صحن کوچه و باغ و چمن فراشته بود  
درخت غمزده از شر تازیانه باد  
بهم شکسته و سرتا به پای میلرزید  
و باغ عریان بود  
در آن سکوت مداوم که درد میزائید  
پرنده خسته و تنها نگاه سردش را  
به آشیانه از هم گسسته دوخته بود  
که دوش با خس و خاشاک کرد آبادش  
و آرمید در آن با هزار عشق و امید  
تگرگ تیر آسا  
بجان خسته و خونیش بیشتر میزد  
پرنده نالان بود  
شب ابرهای سیاه  
زهرکنار بر انوار ماه ره بستند  
و باغ تیره و سرد  
به سوگ دولت از دست رفته گریان بود

پرنده میترسید  
واز غریو پراز وهم جغد لرزان بود  
چه تلخ بود ز غم کام مرغك مجروح  
که باد خانه زیبا و گرم و نرمش را  
بيك اشاره چو بازیچه ای فنا میکند  
ومرغ كوچك را  
بروی شاخه بیدی ز جود میلرزانند  
شبی گذشت وسحر شد  
پرنده دیده گشود  
وسوی شاخه خالی نگاه برگرداند  
که سرد وتیره ونمناك زیر باران بود  
نه برگی ونه گلی  
دوقطره اشك ز چشم پرنده بیرون زد  
چه ناتوانم من !

پرنده پرزد و رفت  
بسوی کشور بی انتهای رنج و محن  
به اوج تنهائی  
زباغ خالی و بی همنفس گریزان بود  
بهار بود و درختان به صد کرشمه و ناز  
سرود میخواندند  
گل سپید عرق کرده بود و باد سحر  
به صحن باغ و چمن مشک تازه می پاشید  
پرستوان همه میهمان بوستان بودند  
فضا معطر و پروانه پایکوبان بود  
پرنده عزم سفر کرد و رخت بست و برفت  
پرنده پای به شهر نوین نهاد و نشست  
بزیرگنبد نیلین و آفتابی و صاف  
بهر طرف چمنی دید سبز و روحنواز  
نگاه کرد به مرغان شاد خوشبختی  
که در میان درختان ترانه خوان بودند  
پرنده ناگه ازین تازه گی به وجد آمد

به خنده با خود گفت :  
چو عمر در گذر است  
واعتنا نکند برسیاهروزی من  
چرا به خویش نپردازم و غمین باشم  
تلاش خواهم کرد  
دوباره لانه از عشق و نور خواهم ساخت  
به اوج نازوها  
به جای امن که دست عقاب ها نرسد  
به گوشه مستور  
که بادهم نتواند به خاکش اندازد  
به سوی کشور امید رفت و لانه گزید  
و آرمید از آن چون شهی به قصر سپید  
وباز زمزمه کرد  
زمانه در گذر است  
واعتنا نکند برسیاهروزی من  
تلاش باید کرد

جدی ۱۳۷۸

## کودک دل بینا

بچه های شیرین !  
یادتان میآید  
گفته بودم به شما چندی پیش  
قصه كودك نابینا را  
باز هم آمده ام تا که بگویم به شما  
قصه دیگر از آن كودك را  
از شما میخوام  
شعر را خوب بخوانید و از بر بکنید  
شعر خوبست که از بر باشد  
تا اگر خواسته باشید به کسی یاد دهید  
مثل آن خواهر کوچکترتان  
یا برای پسر خواهرتان  
کار آسان باشد  
خوب دیگر بچه ها  
میرویم بر سر اصل قصه  
كودك نابینا ، دل پردردی داشت  
همه روز و همه شب ناله وزاری میکرد :

« ای خدا من دلی تنگی دارم  
چشم من نابیناست  
زندگی در نظرم نازیباست  
آرزو داشتم عمری که به مکتب بروم  
درس خود خوب بخوانم و اول نمره شوم  
مثل حامد پسر همسایه  
بهترین جایزه ها را بگیرم  
آرزو داشتم عمری که معلم بشوم  
بروم بر سر صنف  
وبه شاگردانم ، درس را یاد دهم  
تا ثوابی بگیرم  
ولی افسوس که من  
همه دنیایم تاریک است  
مادرم می گوید : بعد شب های سیاه ، سحری میاید  
من که در زندگیم جمله ساعات شب است  
پس چسان خواهم دید ؟ که سحر میآید  
بچه ها میدانید !؟

خیلی سخت است که یکباره دوچشم آدم  
تیره و تار شوند  
کودک نابینا ، رنج بیماری دید  
درد بسیار کشید  
او یکی از شب ها  
که دلش در غم خود میجوشید  
خواب شیرینی دید  
دید در خواب که از آن بالا  
ماه پائین آمد  
دردش جای گرفت  
وامیدش بخشید  
بعد از آن خواب دلش روشن شد  
ودگر ناله وزاری بس کرد  
اوالفبای زبان ما را  
البتہ پیشتر از دوره نابینائی  
پیش بابای خود آموخته بود  
روزی از مادر خود خواست املا گوید



قلمش را برداشت ، گوش با مادر داد  
مادرش در هر روز  
ساعتی چند به او املا گفت  
و غلط هایش را اصلاح کرد  
كودك قصه ما از بچه گی  
شعر را خوش میداشت  
هرچه شعر خوب پیدا میکرد  
زود در حافظه خود میکاشت  
رادیوی هم داشت  
وقت برنامه شعر  
می نشست آرام و  
گوش میداد به شعر  
غرق لذت میشد  
و معانی را از مادر خود میپرسید

يك دوسالی که گذشت  
با سوادى كامل  
معنى دنيا را پيدا كرد  
شعرها را دريافت  
وسخن را بشناخت  
گاهگاهی که دلش غم می داشت  
شعرکی هم میگفت  
شعری از حالت نا بینایی  
سالها میگذرد كان كودك  
با قلم كاغذ خود مانوس است  
او دگر كودك بیچاره نابیناست  
شاعری هست که اشعارش را  
همه مردم شهر  
بارها میخوانند  
و پر آوازه و محبوب شده است  
او به من گفت که پیغامش را  
برسانم به شما

پس شما گوش کنید  
بچه های شیرین  
غنچه های رنگین !  
من در عمری که غم دیده بینا خوردم  
درس خوبی خواندم  
و خدا در دل من نوری داد  
دلی من بینا شد  
دلی که بینا باشد زنده گی زیبا هست  
نیستم من دیگر  
کودک نابینا  
بلکه من از همتان امروز  
خوبتر میبینم  
بچه ها سعی کنید  
درس بسیار بخوانید که تنها با درس  
میشود دیده دل را واکرد  
آری تنها با درس  
حتی  
میشود راه رسیدن به خدا پیدا کرد

## حسن خدایی

به هر کجا که رسیدم طلوع روی تو دیدم  
ز شهرزاد خوش آوا ، حکایت تو شنیدم

به هر چه شعر سرودم ترانه ساز تو بودی  
خیال نقش تو بود آنچه روی صفحه کشیدم

اگر ز خلق گسستم چه غم که با تو نشستم  
اطاعت تو گزیدم اگر ز جمع بریدم

به ظلمت شب سردم تو چلچراغ طلایی  
طراوت گل صدرنگ شاخه های امیدم

شمیم دلکش جنگل ، نسیم صبح بهاری  
تو جلوه شب شعرم ، تو لطف بخت سپیدم

به بزم ماه لقایان ، میان مجلس خوبان  
به کبریایی حسن خدایی تو ندیدم

سرطان ۱۳۷۸

نیست شوقی که زبان باز کنم از چه بخوانم  
من که منفور زمانم چه بخوانم چه نخوانم

چه بگویم سخن از شهد که زهر است به کامم  
وای از مشقت ستمگر که بکوبیده دهانم

نیست غمخوار مرا در همه دنیا به که نازم  
چه بگریم ، چه بخندم ، چه بمیرم ، چه بمانم

من واین کنج اسارت ، غم ناکامی و حسرت  
که عبث زاده ام و مهر بیاید به زبانم

دانم ای دل که بهاران بود و موسم عشرت  
من پر بسته چه سازم که پریدن نتوانم

گرچه دیر یست خموشم نرود نغمه زیادم  
ز آنکه هر لحظه به نجوا سخن از دل برهانم

یاد آن روزگرمی که قفس را بشگافم  
سر برون آرم ازین عزلت و مسانه بخوانم

من نه آن بید ضعیفم که زهر باد بلرزم  
دخت افغام و برجاست که دایم به فغام

دلو ۱۳۷۸

خسه شد دل‌های ما از دردها ، بیچاره گیها  
گم شدیم آخر میان خاکها درتیره گیها

میرویم این بار و ما را نیست برگشتی دوباره  
ای خوشا بگریختن از دست این بیهوده گیها

مرغی از باغ ارم بودیم اندر دام گیتی  
بیگانه ماندیم در دامان این آلوده گیها



هرکسی آزرده با تیری پر کوتاه ما را  
بار دیگر نیست ما را تاب این آزرده گیها

دهر زندان بود و ما در بند قفل آهنینش  
ای خوشا بر ما که رستیم از حصار بنده گیها

در تپشهای مداوم نیست دیگر اشتیاقی  
خسته شد دل‌های ما از دردها بیچاره گیها

اسد ۱۳۷۹

دوست دارم معنی امید را باور کنم  
راه غم بر بندم و فکر ره دیگر کنم

ریشه های زنده گی را آبیاری لازم است  
بعد ازین آینده را نوشاب درساغر کنم

چشمه مهتاب را در سایه ها جاری کنم  
سروها و سبزه ها را غرق در اختر کنم

باغ من در روشنی رشك گهرها میشود  
گرگل خورشید را دعوت به این محشرکنم

روزگار از کارمن افسانه ها خواهد نوشت  
دوست دارم سینه تاریخ را بر زرکنم

انجمن گر درسروندنها مرا یاری کند  
شعر ناب خویش را آذین هر دفترکنم

جدی ۱۳۷۹



# فهرست اشعار

۱۶	.....	حسن خدایی
۱۸	.....	نیزه خورشید
۲۰	.....	عبث
۲۲	.....	فرار
۲۴	.....	باغ من
۲۶	.....	استفسا
۲۸	.....	ناز دخترانه
۳۰	.....	هنگامه
۳۲	.....	زندان
۳۴	.....	زهرآگین
۳۶	.....	شوق بی نیاز
۳۹	.....	شکست
۴۰	.....	قصه های تلخ
۴۲	.....	تا بیکران خالی
۴۴	.....	پربار
۴۶	.....	رشته های پولادین
۴۹	.....	ایکاش
۵۰	.....	سر بکش! سر بکش!
۵۲	.....	کوه دریا
۵۴	.....	آدم، سنگ، آهن
۵۶	.....	عزت سرخ
۵۷	.....	فریاد بی آوا
۵۸	.....	آبسال
۶۲	.....	ای قدمت چراغ من!
۶۴	.....	شب شعر
۶۷	.....	طعم غزل
۶۸	.....	با کاغذ و با خامه
۷۱	.....	وقتی
۷۲	.....	با دختر بهار
۷۴	.....	کمرنگترین
۷۷	.....	گل دودی
۷۸	.....	خفته در غبار

۸۰	رشته های وهمی
۸۲	چگونه
۸۵	انحنا
۸۶	مرا بخوان
۹۰	دلم نشد
۹۲	تبسم کاذب
۹۴	در هم و بر هم
۹۹	برو
۱۰۱	کاش میشد
۱۰۲	تو اگر برگردی
۱۰۶	نیزه خورشید
۱۰۸	خوابگاه
۱۱۱	سنگی
۱۱۲	همزاد اتفاق
۱۱۴	یک حکایت
۱۱۷	آسایش
۱۱۸	محزونترین سروده
۱۲۰	بازیچه
۱۲۶	تقاضای عنایت
۱۲۸	حقیقت را پذیرا باش
۱۳۴	کودک نابینا
۱۳۸	ای وای بر من
۱۴۰	نورسته ها
۱۴۱	شاخ برگ صبر
۱۴۲	ناپیدا
۱۴۵	دل دیوانه
۱۴۶	خورشید دانانی
۱۴۸	بذر نوین
۱۴۹	گوهر
۱۵۰	پر بار
۱۵۲	جهان من
۱۵۴	تلاش باید کرد
۱۵۸	کودک دل بینا
۱۶۴	حسن خدایی
۱۶۶	عبث

١٦٨..... فرار

١٧٠..... باغ من







